



صدای پای آب

سهراب سپهری

شناسنامه‌ی کتاب الکترونیک:

نام کتاب: صدای پای آب

پدیدآورنده: سهراب سپهری، شاعر معاصر (۱۳۵۹-۱۳۰۷)

دسته‌ی موضوعی: شعر معاصر

تدوین برای نشر الکترونیک: انتشارات اینترنتی **iPub** ؛ **Internetbased Publications**

نسخه‌ی فایل: ویراست دوم، تابستان ۱۳۸۶ (ویراست اول: بهار ۱۳۸۶)

تاریخ انتشار در اینترنت: تیر ماه ۱۳۸۶

وبلاگ: <http://ipub.mihanblog.com>

ایمیل: morph_219@yahoo.com ، hyper_419@yahoo.com

هرگونه استفاده‌ی تجاری از این فایل ممنوع است. این فایل کاملاً رایگان بوده و چاپ آن بر روی کاغذ نیز آزاد می‌باشد.

قبل از شروع

صدای پای آب شعر بلندی از شاعر گرانقدر معاصر، سهراب سپهری است که در هیچ‌یک از دفترهای شعری نمی‌گنجد و به‌تنهایی مجموعه‌ای مستقل را تشکیل می‌دهد. این شعر که یکی از شاهکارهای سهراب است، حاوی مفاهیم بدیعی است که به پیرایه‌ی الفاظ زیبا و غافلگیرانه نیز مزین گشته‌است.

بی‌شک همه‌ی ما آوازه‌ی سپهری را شنیده‌ایم و با اشعارش کم و بیش آشناییم. وی از پیروان موفق نیما یوشیج و از پیشگامان شعر معاصر بود. در معرفی سهراب و خانواده‌اش استاد صائم کاشانی چنین گفته‌است: «پانزدهم مهرماه ۱۳۰۷ نزدیک اذان ظهر در خانه‌ای که از در و دیوارش ذوق و هنر می‌تراوید، کودکی تولد یافت که نام وی را سهراب نهادند. نام پدر سهراب اسدا... خان و نام مادرش خانم فروغ ایران و نام پدر بزرگ او میرزا نصرا... خان سپهری از نامداران و گویا نخستین رئیس تلگراف‌خانه‌ی کاشان بود. سهراب سه‌عمو به نام‌های حبیب... خان، فضل... خان و سیفا... خان داشت که هر سه همانند پدر بزرگوارش دارای خط خوش بوده و با انواع هنرها به ویژه منبت‌کاری و موسیقی به نحو اتم آشنایی داشتند.

... مادر بزرگوار سهراب فرزند ملک‌المورخین و نواده‌ی لسان‌الملک سپهر مؤلف کتاب مشهور ناسخ‌التواریخ است. سهراب برادر بزرگتری به نام منوچهر و خواهران اندیشمندی به نام‌های خانم همایوندخت و خانم پریدخت و خانم پروانه سپهری دارد که هر سه بانوانی متذوق، سخن‌شناس و در نویسندگی و نقد سخن صاحب‌نظرند...»

شناساندن بزرگ‌مردی چون سهراب کار ساده‌ای نیست و شناخت بیشتر وی را به عهده‌ی خواننده‌ی علاقه‌مند می‌گذاریم. باشد که افرادی در این باب بیشتر تحقیق کنند و حاصل کارشان را در اختیار ما نیز قرار دهند.

اما در مورد نشر الکترونیک؛ واضح است که انتشار کتابها و مقالات بر روی شبکه‌ی جهانی اینترنت می‌تواند در گسترش دانش و فرهنگ بسیار مؤثر باشد. هریک از ما تاکنون کم و بیش از کتاب‌های الکترونیک بهره برده‌ایم. این کتاب‌ها به دلیل رایگان بودن، کم‌حجم بودن و در دسترس بودن، در بین افراد اهل مطالعه جایگاهی خاص یافته‌اند.

انتشارات الکترونیکی **iPub** نیز قصد دارد تا سهم خود را در این جریان ادا کند. ما این کار را با جمع‌آوری، تدوین، صفحه‌بندی و **PDF** سازی نوشته‌هایی که توسط ما یا دیگران تایپ شده‌است انجام داده و با نشر در سایتهای مختلف و به ویژه کتابخانه‌های اینترنتی ادامه می‌دهیم. شاید با این کار تشکر خود را به کسانی که از کتابهای الکترونیک تهیه شده توسط آنها بهره‌ی فراوان برده‌ایم اعلام کرده باشیم. دست همکاری‌تان را به گرمی می‌فشاریم و نظرات ارزشمندتان را ارج می‌نهمیم.

Weblog: <http://ipub.mihanblog.com>

صدای پای آب

اهل کاشانم،
روزگارم بد نیست.
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتراز برگ درخت.
دوستانی، بهتراز آب روان.

و خدایی که دراین نزدیکی است:
لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله ام یک گل سرخ.
جا نمازم چشمه، مهرم نور.
دشت سجاده‌ی من.
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف.
سنگ از پشت نمازم پیدا است :
همه ذرات نمازم متبلور شده‌است.
من نمازم را وقتی می‌خوانم

که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدسته‌ی سرو.
من نمازم را، پی «تکبیره الاحرام» علف می خوانم،
پی «قد قامت» موج.

کعبه ام بر لب آب،
کعبه ام زیر اقاقی هاست.
کعبه ام مثل نسیم، می رود باغ به باغ، می رود شهر به شهر
«حجرالاسود» من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم.
پیشه ام نقاشی است :
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ، می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود.
چه خیالی، چه خیالی، ... می دانم
پرده ام بی جان است.
خوب می دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است.

اهل کاشانم.
نسبم شاید برسد
به گیاهی در هند، به سفالینه ای از خاک «سیلک».

نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،

پدرم پشت زمان‌ها مرده است.

پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،

مادرم بی خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.

پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.

مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می خواهی؟

من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می کرد

تار هم می ساخت، تار هم میزد.

خط خوبی هم داشت.

باغ ما در طرف سایه‌ی دانایی بود.

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،

باغ ما نقطه‌ی برخورد نگاه و قفس و آینه بود.

باغ ما شاید، قوسی از دایره‌ی سبز سعادت بود.

میوه‌ی کال خدا را آن روز، می جویدم در خواب.

آب بی فلسفه می خوردم.

توت بی دانش می چیدم.

تا اناری ترکی بر می داشت، دست فواره‌ی خواهش می شد.
تا چلویی می خواند، سینه از ذوق شنیدن می سوخت.
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید.
شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت.
فکر، بازی می کرد.
زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پُر سار.
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود،
یک بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.

طفل، پاورچین پاورچین، دور شد کم کم در کوچی سنجاقک ها.
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلَم از غربت سنجاقک پُر.

من به مهمانی دنیا رفتم :
من به دشت اندوه،
من به باغ عرفان،
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.
رفتم از پله‌ی مذهب بالا.
تا ته کوچی شک.
تا هوای خنک استغنا،
تا شب خیس محبت رفتم .

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.

رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پرتنهایی.

چیزها دیدم در روی زمین :
کودکی دیدم، ماه را بو می کرد.
قفسی بی در دیدم که در آن روشنی پرپر می زد.
نردبانی که از آن، عشق می رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می کوبید.
ظهر در سفرهی آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود،
کاسه‌ی داغ محبت بود.

من گدایی دیدم در به در می رفت آواز چکاوک می خواست.
و سپوری که به یک پوسته‌ی خربزه می برد نماز.

بره‌ای را دیدم، بادبادک می خورد.
من الاغی دیدم، یُنجه را می فهمید.
در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.
شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می گفت: «شما».

من کتابی دیدم، واژه‌هایش همه از جنس بلور.

کاغذی دیدم، از جنس بهار.

موزه‌ای دیدم دور از سبزه،

مسجدی دور از آب.

سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال.

قاطری دیدم بارش «انشا».

اشتری دیدم بارش سبد خالی «پند و امثال».

عارفی دیدم بارش «تنناها یا هو».

من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد.

من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت.

من قطاری دیدم، که سیاست می‌برد (و چه خالی می‌رفت).

من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آوازقناری می‌برد.

و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پایی،

خاک از شیشه‌ی آن پیدا بود:

کاکل پوپک،

خال‌های پرپروانه،

عکس غوکی در حوض،

و عبور مگس از کوچهی تنهایی.

خواهش روشن یک گنجشک، وقتی از روی چناری به زمین می‌آید.

و بلوغ خورشید.

و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح.

پله‌هایی که به گل‌خانه‌ی شهوت می‌رفت.

پله‌های که به سردابه‌ی الکل می‌رفت.

پله‌هایی که به قانون فساد گل سرخ،

و به ادراک ریاضی حیات،

پله‌هایی که به بام اشراق،

پله‌هایی که به سکوی تجلی می‌رفت.

مادرم آن پایین،

استکان‌ها را در خاطرهای شط می‌شست.

شهر پیدا بود:

رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ،

سقف بی‌کفتر صدها اتوبوس.

گل‌فروشی گل‌هایش را می‌کرد حراج.

در میان دو درخت گل‌یاس، شاعری تابی می‌بست.

پسری سنگ به دیوار دبستان می‌زد.

کودکی هسته‌ی زردآلورا، روی سجاده‌ی بی‌رنگ پدرتف می‌کرد.

و بزی از «خزر» نقشه‌ی جغرافی، آب می‌خورد.

بند رختی پیدا بود : سینه بندی بی تاب.

چرخ یک گاری در حسرت و اماندن اسب،
اسب در حسرت خوابیدن گاری چی،
مردگاری چی در حسرت مرگ.

عشق پیدا بود، موج پیدا بود.
برف پیدا بود، دوستی پیدا بود.
کلمه پیدا بود،
آب پیدا بود، عکس اشیا در آب.
سایه گاه خنک یاخته‌ها در تف خون.
سمت مرطوب حیات.
شرق اندوه نهاد بشری.
فصل ول گردی در کوچهی زن.
بوی تنهایی در کوچهی فصل.

دست تابستان یک بادبزن پیدا بود.

سفر دانه به گل.
سفر پیچک این خانه به آن خانه.
سفر ماه به حوض.
فوران گل حسرت از خاک.

ریزش تاک جوان از دیوار.

بارش شب‌نم روی پُل خواب.

پرش شادی از خندق مرگ.

گذر حادثه از پشت کلام.

جنگ یک رُوزنه با خواهش نور.

جنگ یک پله با پای بلند خورشید.

جنگ تنهایی با یک آواز.

جنگ زیبای گلابی‌ها با خالی یک زنبیل.

جنگ خونین انار و دندان.

جنگ «نازی»‌ها با ساقه‌ی ناز.

جنگ طوطی و فصاحت با هم.

جنگ پیشانی با سردی مهر.

حمله‌ی کاشی مسجد به سجود.

حمله‌ی باد به معراج حُبَاب صابون.

حمله‌ی لشکر پروانه به برنامه‌ی «دفع آفات».

حمله‌ی دسته‌ی سنجاقک، به صف کارگر «لوله‌کشی».

حمله‌ی هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی.

حمله‌ی واژه به فکّ شاعر.

فتح یک قرن به دست یک شعر.

فتح یک باغ به دست یک سار.

فتح یک کوچه به دست دو سلام.
فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی.
فتح یک عید به دست دو عروسک، یک توپ.

قتل یک جفجغه روی تشک بعد از ظهر.
قتل یک قصه سر کوچه می خواب.
قتل یک غصه به دستور سرود.
قتل مهتاب به فرمان نئون.
قتل یک بید به دست «دولت».
قتل یک شاعر افسرده به دست گل سرخ.

همه‌ی روی زمین پیدا بود :
نظم در کوچه‌ی یونان می رفت.
جغد در «باغ معلق» می خواند.
باد در گردنه‌ی خیبر، بافه‌ای از خس تاریخ به خاور می راند.
روی دریاچه‌ی آرام «نگین»، قایقی گل می برد.
در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود.

مردمان را دیدم.
شهرها را دیدم.
دشت‌ها را، کوه‌ها را دیدم.
آب را دیدم، خاک را دیدم.

نور و ظلمت را دیدم.

و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت دیدم.

جانور را در نور، جانور را در ظلمت دیدم.

و بشر را در نور، و بشر را در ظلمت دیدم.

اهل کاشانم، امّا

شهر من کاشان نیست.

شهر من گم شده است.

من با تاب، من با تب،

خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام.

من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم.

من صدای نفس باغچه را می شنوم.

و صدای ظلمت را، وقتی از برگگی می ریزد.

و صدای سرفه می روشنی از پشت درخت،

عطسه ی آب از هر رخنه ی سنگ،

چک چک چلچله از سقف بهار.

و صدای صافِ باز و بسته شدن پنجره ی تنهایی.

و صدای پاکِ پوست انداختن مبهم عشق،

متراکم شدن ذوق پریدن در بال،

و ترک خوردن خودداریِ روح.

من صدای قدم خواهش را می شنوم.
و صدای پای قانونی خون را در رگ،
ضربان سحر چاه کبوترها،
تپش قلب شب آدینه،
جریان گل میخک در فکر،
شیهه‌ی پاک حقیقت از دور.
من صدای وزش ماده را می شنوم.
و صدای کفش ایمان را در کوچهی شوق.
و صدای باران را، روی پلک تر عشق،
روی موسیقی غمناک بلوغ.
روی آواز انارستان‌ها.
و صدای متلاشی شدن شیشه‌ی شادی در شب،
پاره‌پاره شدن کاغذ زیبایی،
پُر و خالی شدن کاسه‌ی غربت از باد.
من به آغاز زمین نزدیکم.
نبض گل‌ها را می گیرم.
آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.
روح من در جهت تازه‌ی اشیا جاری است.
روح من کم‌سال است.
روح من گاهی از شوق، سرفه‌اش می گیرد.

روح من بیکار است :

قطره‌های باران را، درز آجرها را، می‌شمارد.

روح من گاهی، مثل یک سنگِ سرِ راه حقیقت دارد.

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن.

من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین.

رایگان می‌بخشد، نارون شاخه‌ی خود را به کلاغ.

هر کجا برگی هست، شور من می‌شکُفد.

بوته‌ی خشخاشی، شست و شو داده مرا در سیلانِ بودن.

مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم.

مثل یک گلدان، می‌دهم گوش به موسیقی روییدن.

مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم.

مثل یک می‌کده در مرز کسالت هستم.

مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش‌های بلندِ ابدی.

تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر.

من به سیبی خشنودم.

و به بوییدن یک بوته‌ی بابونه.

من به یک آینه، یک بستگیِ پاک قناعت دارم.

من نمی‌خندم اگر بادکنک می‌ترکد.

و نمی خندم اگر فلسفه‌ای، ماه را نصف می کند.
من صدای پر بلدرچین را، می شناسم،
رنگ‌های شکم هوبره را، اثر پای بُز کوهی را.
خوب می دانم ریواس کجا می روید،
سار کی می آید، کَبک کی می خواند، باز کی می میرد،
ماه در خواب بیابان چیست،
مرگ در ساقه‌ی خواهش،
و تمشک لذت، زیر دندان هم آغوشی.

زندگی رسم خوشایندی است.
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،
پرشی دارد اندازه‌ی عشق.
زندگی چیزی نیست، که لب طاقچه‌ی عادت از یا دمن و تو برود.
زندگی جذبه‌ی دستی است که می چیند.
زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است.
زندگی، بُعد درخت است به چشم حشره.
زندگی تجربه‌ی شب‌پره در تاریکی است.
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد.
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه‌ی مسدود هواپیماست.
خبر رفتن موشک به فضا،
لمس تنهایی «ماه»

فکر بوییدن گل در گُره‌ای دیگر.
زندگی شستن یک بشقاب است.

زندگی یافتن سگه‌ی ده‌شاهی در جوی خیابان است.

زندگی «مجدور» آینه است.
زندگی گل به «توان» ابدیت،
زندگی «ضرب» زمین در ضربان دل ما،
زندگی «هندسه»‌ی ساده و یک‌سان نفس‌هاست.

هر کجا هستم، باشم،
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین، مال من است.
چه اهمیت دارد،
گاه اگر می‌رویند
قارچ‌های غُربت؟

من نمی‌دانم
که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست.
و چرا در قفس هیچ‌کسی گرکس نیست.
گلِ شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد.

چشم‌ها را باید شُست، جور دیگر باید دید.
واژه‌ها را باید شست،
واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.
چترها را باید بست،
زیر باران باید رفت.
فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.
دوست را، زیر باران باید دید.
عشق را، زیر باران باید جُست.
زیر باران باید با زن خوابید.
زیر باران باید بازی کرد.
زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت.
زندگی تر شدن پی‌درپی،
زندگی آب‌تنی کردن در حوضچه‌ی «اکنون» است.

رخت‌ها را بکنیم:
آب در یک قدمی است.

روشنی را بچشیم.
شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.
گرمی لانه‌ی لک‌لک را ادرک کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.

در مُستان گره‌ی ذایقه را باز کنیم.
و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.
و نگوئیم که شب چیزِ بدی است.
و نگوئیم که شب تاب ندارد خبر از بینشِ باغ.
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبح‌ها نان و پنیرک بخوریم.
و بکاریم نهالی سر هر پیچِ کلام.
و بپاشیم میان دو هجا تخمِ سکوت.
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید.
و کتابی که در آن پوستِ شب‌نم تر نیست.
و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بُعدند.
و نخواهیم مگس از سرانگشت طبیعت بپرد.
و نخواهیم پلنگ از درِ خلقت برود بیرون.
و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.
و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به قانون درخت.
و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می‌گشت.
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده‌ی پرواز دگرگون می‌شد.
و بدانیم که پیش از مرجان، خلای بود در اندیشه‌ی دریاها.

و نپرسیم کجاییم،

بو کنیم اطلسی تازه‌ی بیمارستان را.
و نپرسیم که فواره‌ی اقبال کجاست.
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته‌اند.
پشت سر نیست فضایی زنده.
پشت سر مرغ نمی‌خواند.
پشت سر باد نمی‌آید.
پشت سر پنجره‌ی سبز صنوبر بسته است.
پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است.
پشت سر خستگی تاریخ است.
پشت سر خاطره‌ی موج به ساحلِ صدفِ سردِ سکون می‌ریزد.

لب دریا برویم.
تور در آب بیندازیم،
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
(دیده ام گاهی در تب، ماه می‌آید پایین،

می رسد دست به سقف ملکوت.

دیده ام، سُهره بهتر می خواند.

گاه زخمی که به پا داشته ام،

زیر و بم های زمین را به من آموخته است.

گاه در بستر بیماری من، حجم گل چند برابر شده است.

و فزون تر شده است قطر نارنج، شعاع فانوس.

و نترسیم از مرگ

(مرگ پایان کبوتر نیست.

مرگ وارونه ی یک زنجره نیست.

مرگ در ذهن اقاقی جاری است.

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید.

مرگ با خوشه ی انگور می آید به دهان.

مرگ در حنجره ی سرخ - گلو می خواند.

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.

مرگ گاهی ریحان می چیند.

مرگ گاهی وُدکا می نوشد.

گاه در سایه نشسته است، به ما می نگرد.

و همه می دانیم،

ریه های لذت پُر اکسیژن مرگ است.)

در نبندیم به روی سخن زنده ی تقدیر که از پشت چپهای صدا می شنویم.

پرده را برداریم :

بگذاریم که احساس هوایی بخورد.

بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند.

بگذاریم غریزه پی بازی برود.

کفش ها را بکنند و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد.

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.

چیز بنویسد.

به خیابان برود.

ساده باشیم.

ساده باشیم، چه در باجه ی یک بانک، چه در زیر درخت.

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ.

کار ما شاید این است

که در افسون گل سرخ شناور باشیم.

پشت دانایی اردو بزنیم.

دست در جذبه ی یک برگ بشویم و سر خوان برویم.

صبح ها وقتی خورشید در می آید متولد بشویم.

هیجان ها را پرواز دهیم.

روی ادركِ فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم.

آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی».

ریه را از ابدیت پرو خالی بکنیم.

بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.
نام را باز ستانیم از ابر،
از چنار، از پشه، از تابستان.
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.
کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قَرَن
پیِ آواز حقیقت بدویم.

قریه‌ی چنار، کاشان، ۱۳۴۳



عکس: آلبوم شخصی دکتر نعمت... مدیحی